از معاصران شفیعی کدکنی از شعر گون تا کوچ بنفشه ها

احمدی، نعمت

سال 1350 تازه وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شده‏ بودم.اوج موفقیت دانشجوی شهرستانی که در مرکز استانم کرمان‏ تنها یک دبیرستان رشته‏ی ادبی داشت و من که علاقه‏مند به ادبیات‏ و شیفته‏ی رشته‏ی حقوق و وکالت دادگستری بودم،با سختی تمام‏ خانواده‏ام را راضی کردم تا در تنها دبیرستان دارای رشته‏ی ادبی در شهر کرمان نام نویسی کنم و سرانجام در رشته‏ی حقوق در کنکور سراسری قبول شدم.ترم اول جزو درس‏هایی که ارائه می‏شد- ادبیات فارسی-بود و من که گویی همه‏ی ادبیات را با قبول شدن در رشته‏ی حقوق می‏دانستم،دل‏خور از این واحد به زعم خودم بی‏فایده‏ برای فردی که فردا می‏خواهد حقوقدان بشود،جلسه‏ی اول سر کلاس حاضر نشدم و حد فاصل جلسه‏ی اول و دوم دوستانم اکبر سردارزاده و حسین جیوار وکلای فعلی دادگستری که با یک‏دیگر هم اتاقی بودیم،تمام هفته از کلاس آقای دکتر شفیعی کدکنی‏ می‏گفتند و پوزخند من که،ادبیات فارسی هم درسی‏ست که‏ دانشجوی حقوق مجبور به خواندن باشد و مگر مطلب تازه‏یی هم‏ هست که استاد بخواهد علاوه بر آن‏چه می‏دانیم حرفی بزند.جلسه‏ی‏ دوم در راهرو منتظر استاد بودم تا ظاهر او را ورانداز کنم و به تشخیص‏ خودم به کلاس بروم یا نه،حسن این استاد این بود که لزومی به‏ حضور و غیاب نمی‏دید.دوستانم استاد را نشان دادند،مردی ریزنقش‏ با عینکی که بیش‏تر پهنای صورتش را پوشانده بود،نه کت و شلواری، نه کراواتی و نه ابهت استادی،دو دل که وارد کلاس بشوم یا نه،وارد شدم.ردیف جلو نشستم،چند قدمی جلوی تابلو حرکت کرد و بعد شروع به صحبت نمود،فقط متوجه نشدم کی زنگ خورد و چرا کلاس‏ تعطیل شد.

اگر ادبیات این است،آن‏چه‏ تا آن روز خوانده بودم چه بود؟از آن تاریخ به بعد هر کجا نوشته‏یی یا تیتری از استاد شفیعی کدکنی می‏دیدم با ولع، یک‏باره نه چندباره می‏خواندم، حتا اسرار التوحید دو جلدی‏ 1000 صفحه‏یی که تعلیقات از اصل متن بیش‏تر است و سرانجام این سعادت را پید کردم که سالیانی چند روزهای‏ پنج شنبه به بهانه‏ی کوه در خدمت استاد باشم.همه‏ی‏ هفته به این شوق سپری می‏شد که پنج شنبه بشود و دوباره غرق‏ در گفتار،رفتار و حتا نگاه‏ جست‏وجوگر ایشان،حتا به‏ اجسام باشم.در سفری به‏ الموت و قلعه‏ی حسن صباح و شبی فراموش ناشدنی در مهمان کلایه که کاش‏ صبح نمی‏شد و آن شبی‏ بود که استاد انگاری‏ کلاس درس است با شوق‏ و ذوق شروع به صحبت‏ کرد،همه‏ی تاریخ،ادبیات، عرفان،فلسفه و شعر را در یک جام جمع کرد و به‏ یک‏یک مستان داد و هر کس به قدر تشنگی از آن‏ چشید.

نمی‏دانم چرا مقدمه‏ی‏ بالا را آوردم.استاد دکتر شفیعی کدکنی از آن دسته‏ مردانی‏ست که در زمانه‏ی‏ حیات خود وارد تاریخ شده‏ و دروازه‏های آن را با سرعتی وصف ناشدنی‏ درنوردیده و به یقین امثال‏ من نمی‏توانند به معرفی‏ ایشان بپردازند.هدف از نوشتار حاضر،ایران‏ دوستی و طن‏پرستی این‏ بزرگ مرد است.دکتر شفیعی کدکنی شعر معروفی دارد به نام سفر به خیر -مناظره‏ی بین نسیم و گون.مناظره یکی از دل‏مشغولی‏های‏ شاعران در طول تاریخ ادبیات ایران بوده است و اکثر شعرا به فراخور توان خود با اشیا و اشخاص به مناظره نشسته‏اند و اوج مناظره را در شعر پروین اعتصامی می‏توان یافت.تناسب اشیا و اشخاص‏ مناظره کننده همیشه تعادل قبولی داشته است،مثلا ابن یمین شاعر قرن هشتم و انقلابی سربه‏داری مناظره‏یی دارد که بین باغبان و بنفشه‏ است و چه زیباست:

باغبانی بنفشه می‏انبود گفت ای کوژپشت جامه کبود در جوانی تو را چه پیش آمد پیر ناگشته در شکستی زود گفت پیران شکسته‏ی دهرند در جوانی شکسته باید بود

یا مناظره‏ی پروین اعتصامی با اجسامی مانند سیر و پیاز،سوزن و نخ،طفل یتیم و امثال آن‏ها اما به جرأت می‏توان گفت:هیچ کس‏ تا کنون مناظره‏یی سیاسی بین زمخت‏ترین گیاه کوهستانی یعنی گون‏ که ریشه‏ی یک متری در بن سنگلاخ‏ها دارد و یک عمر تداوم‏بخش‏ حیات آدمی بوده،در زمستان باعث گرمای خانه و در طول سال آتش‏ تنور و آتش تون حمام،با نسیم،این نادیده عنصری که در شعر همه‏ هست را به تصویر بکشد.به تصویرسازی استاد نگاه کنید. به کجا چنین شتابان/گون از نسیم پرسید/دلم من گرفته زینجا /هوس سفر نداری/ز غباراین‏ بیابان/همه آرزویم اما،/چه کنم‏ که بسته پایم.../به کجا چنین‏ شتابان/به هر آن کجا که باشد/ به جز این سرا سرایم/سفرت به‏ خیر اما/تو و دوستی خدا را/چو از این کویر وحشت/به سلامتی‏ گذشتی/به شکوفه‏ها،به باران/ برسان سلام ما را.

مطمئن هستم شاعر با تصویرسازی زیبا،جغرافیای‏ سیاسی زمان سرایش شعر دهه‏ی‏ پنجاه را-کویر وحشت می‏نامد گون و نسیم که هیچ ارتباط منطقی و فلسفی با هم ندارد.اما هر دو مایه‏ی حیات آدمیان-گون‏ در گذشته و نسیم در هر حال- می‏باشند.شاعر این دو را به زیبایی‏ به مناظره کشانده است.گون با همه‏ی سخت‏جانی همان شاعر است که ریشه در بن تاریخ این مرز و بوم دارد و نسیم که تاب ماندن در وحشت کویر را ندارد.هدف از سفر خود را-به هر کجا که باشد-می‏داند تا غیر از این-سرا-سرایی پیدا کند،اما گون ضمن هم‏دردی با نسیم‏ می‏گوید:همه آرزویم اما چه کنم که بسته پایم،پایی که شاعر را زمین‏گیر کرده،جوهره‏ی ماندن و زیستن در کشوری‏ست که نسیم‏ روح‏بخش آن از کوچه باغ‏های نشابور از نقوش در و دیوار بخارا می گذرد و از سمرقند و خوارزم عبور می‏کند و با هر هجمه و هجومی‏ می‏سازد و اما به تن و جان خسته‏ی ایرانی در پی هر تکانی امید ماندن‏ می‏دهد.اما کویر وحشت چه کرده که نسیم روح‏نواز را به گریز از این‏ دهلیز وحشتناک واداشته.شفیعی در همه‏ی این سال‏ها با همه‏ی‏ حرمتی که در دانشگاه‏های مختلف جهان داشته و دارد و با تکیه بر انبوه دانسته‏های خود با متد نوین که در صف آغازگران تصحیح متون‏ به شیوه‏ی کاملا علمی و آکادمیکی است و اوج آن در اسرار التوحید متجلی‏ست و با تکیه بر ابعاد مختلف علمی خود از تسلط بر شعر تا زیباشناسی شعر و تشخیص صور خیال ادب فارسی و احاطه بر زبان‏های عربی و انگلیسی و جایگاه رفیعی که در پی یک عمر روزه‏داری ادبی به دست آورده باز هم پای و دل در همین آب و خاک‏ دارد،آب و خاکی که سم ستوران متجاوز هرازگاهی آن‏چنان ویرانی‏ به وجود آورده که دیگر روی آبادای به خود ندیده است.نیشابوری که‏ با کوچه باغ‏های شفیعی بلند آوازه‏تر شد و یا کدکنی که با وجود عطار تا ظهور شفیعی واحه‏یی دورافتاده در منطقه‏ی بین نیشابور و تربت بود به یمن پرورش شفیعی جانی تازه یافت.جایی که با حمله‏ی مغول نیشابور دیگر به ایستانی نرسید.نظامیه‏یی سر برنیاورد،عطار شهید شد و خیام در میان بوستانی از گل غنود-کویر وحشت-شفیعی‏ شاید دلهره و ناامنی ابدی حاکم بر سرزمینی‏ست که شفیعی هزاره‏های‏ تو در توی تاریخ آن را به خوبی در نوردید،همین حضور سیال در ادب‏ و تاریخ کهن و امید به آینده‏یی روشن است که شفیعی را همانند گون‏ در هر شرایطی ریشه‏دار نموده،بوته‏یی که رویش و زایش آن حیات‏ نسل‏ها در گذشته است.از شعر-سفر به خیر-که به گون معروف‏ شده است و حاصل فشار خفقانی رژیم سابق حد فاصل سال‏های 47 تا 50-زمان سرایش مجموعه‏ی:در کوچه باغ‏های نشابور-تا زمان‏ سرودن-کوچه بنفشه‏ها در سال 84 برشفیعی چه رفته است که دیگر آن-گون-مادر زندگی روستایی نیست و به-بنفشه‏یی در جعبه‏ی‏ کوچک چوبی-تبدیل شده است.زمختی وسختی گون و ریشه‏دار بودن این گیاه و پایمردی او در مقابل طوفان طی این سال‏ها با شفیعی‏ چه کرده است و اصالت ذاتی او اجازه نمی‏دهد،حتا زمانی‏که-جوی‏ هزار زمزمه در او می‏جوشد-همانند بنفشه،میهن سیارش را به دوش‏ بکشد و با خاک و ریشه جلای وطن کند.آن آرزویی که گون پای در وطن با قید سوگند اهورایی،تو و دوستی خدا را از نسیم می‏خواهد، وقتی به سلامتی از کویر وحشت گذشت تنها پیام صلح و دوستی‏ شفیعی یعنی سلام به شکوفه‏ها و باران برساند.اما در این شعر کوچ‏ بنفشه‏ها نیز شفیعی در بعد زمانی‏ 37 ساله هنوز دل در وطن و پای در خاک این سرزمین‏ دارد،هر چند فشار روزگار و نامردمی‏ها-گون-ادب‏ فارسی را که به استقامت و پایمردی معروف است،به‏ بنفشه که عمری چند روزه‏ دارد با حساسیتی که روح‏ لطیف شاعر را دراین سال‏ها ضربه‏پذیر کرده،تبدیل نموده‏ است.نیم‏نگاهی از سر حسرت در روزهای آخر اسفند به کوچ بنفشه‏های مهاجر می‏اندازد.واژه‏ی زیباست در مقابل کوچ بنفشه‏ها را با دعای‏ خیری که-شعر سفر به خیر- با قید سفرت به خیر اما، می‏بینیم.گذر ایام را در سیر و سفر بیش از سه دهه‏ی‏ شفیعی رقم زده است.و در نهایت شاعر دل‏شکسته از اوضاع خط سیر طولانی از گون بیابانی تا بنفشه‏ی‏ خیابانی را طی می‏کند.اما قادر نیست دل از خاک وطن‏ بکند.او که تنها از نسیم‏ درخواست می‏کند به شکوفه‏ها و باران سلام برساند باز هم در آرزوی‏ روشنای باران است و شعر جدید در خط سیری منسجم از گون-تا کوچ بنفشه‏ها،این‏گونه پایان می‏یابد.

ای کاش...ای کاش آدمی وطنش را/مثل بنفشه‏ها در جعبه‏های خاک/یک‏روز می‏توانیت/همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست/در روشنای باران/در آفتاب پاک.شفیعی در شعر گون‏ به شکوفه‏ها وباران سلام می‏رساند،اما با همه‏ی آرزو می‏گوید:همه‏ آرزویم اما/چه کنم که بسته پایم.

ولی در کوچ بنفشه‏ها با آرزویی وسیع‏تر و با ابعادی جهانی اما محال،آرمان‏گرایانه همان هدف را تکرار می‏کند.کاش آدمی وطنش‏ را می‏توانست تا مکانی در آرزو که شاعر روشنای باران و آفتاب پاک با همه‏ی رگ و ریشه کوچ دهد.تردید رفتن که نزدیک به چهار رهه‏ی‏ شفیعی را آزار می‏دهد تنها زمانی میسر است که او بتواند همانند بنفشه‏ -با خاک و ریشه-تا سرزمین آرزوها جایی که از نسیم می‏خواهد به‏ شکوفه‏ها وباران سلا برساند و در این‏جا به روشنای باران و آفتاب‏ پاک برسد،قابل تصور استشفیعی نمونه‏ی بی‏بدیل اندیشمند حیات دارد.

یک تصویر در کاشی لاجوردی سمرقند یا تکه سقفی در شادگان‏ نیشابور که با تهاجم بیگانگان‏ دست کوزه‏گر و حیات‏ کوزه‏فروش را به باد فنا داده‏ برای شفیعی در حکم سند ماندن است و این است که از معدود مردانی‏ست که در زمان‏ حیات خود به تاریخ پیوست و دروازه‏های آن را پشت سر گذاشت،کوچ بنفشه‏ها را با هم‏ می‏خوانیم:

در روزهای آخر اسفند/کوچ بنفشه‏های مهاجر زیباست/در نیم روز روشن‏ اسفند/وقتی بنفشه‏ها از سایه‏های سرد/در اطلس‏ شمیم بهاران/با خاک وریشه‏ /میهن سیارشان/در جعبه‏های کوچک چوبی/در گوشه‏ی خیابان،می‏آورند/ جوی هزار زمزمه در من/ می‏جوشد/ای کاش.../ای‏ کاش آدمی وطنش را/مثل‏ بنفشه‏ها/در جعبه‏های خاک‏ /یک روز می‏توانست/همراه‏ خویشتن ببرد هر کجا که‏ خواست/در روشنای باران/ در آفتاب پاک.